

حکایت پاسبانی عاشق که هیچ نمی خفت

پاسبانی بود عاشق گشت زار
روز و شب بی خواب بود و بی قرار
هم دمی با عاشق بی خواب گفت
کاخرای بی خواب یک دم شب بخفت
گفت شد با پاسبانی عشق یار
خواب کی آید کسی را زین دو کار
پاسبان را خواب کی لایق بود
خاصه مرد پاسبان عاشق بود
چون چنین سربازی در سر بست
بود آن این یک بر آن دیگر بست
من چگونه خواب یابم اندکی
وام نتوان کردن این خواب از یکی
هر شبم عشق امتحانی می کند
پاسبان را پاسبانی می کند
گاه می رفتی و چوبک می زدی
که ز غم بر روی و تارک می زدی
گر بخفتی یک دم آن بی خواب و خور
عشق دیدش آن زمان خوابی دگر
جمله شب خلق را نگذاشتی
تا بخفتندی فغان برداشتی
دوستی گفتش که ای در تف و تاب
جمله شب نیستت یک لحظه خواب
گفت مرد پاسبان را خواب نیست
روی عاشق را بجز اشک آب نیست
پاسبان را کار بی خوابی بود
عاشقان را روی بی آبی بود
چون ز جای خواب آب آید برون
کی بود ممکن که خواب آید برون
عاشقی و پاسبانی یار شد
خواب ز چشمش به دریا بار شد
پاسبان را عاشقی نغز اوفتاد
کار بی خوابیش در مغز اوفتاد
می مخسب ای مرد اگر جوینده ای
خواب خوش باد اگر گوینده ای
پاسبانی کن بسی در کوی دل
زانک دزدانند در پهلوی دل
هست از دزدان دل بگرفته راه
جوهر دل دار از دزدان نگاه
چون ترا این پاسبانی شد صفت
عشق زود آید پدید و معرفت
مرد را بی شک درین دریای خون
معرفت باید ز بی خوابی برون
هرک او بی خوابی بسیار برد
چون به حضرت شد دل بیداربرد
چون ز بی خوابیست بیداری دل
خواب کم کن در وفاداری دل
چند گویم، چون وجودت غرقه ماند
غرقه را فریاد نتواند رهاند
عاشقان رفتند تا پیشان همه

تو همی زن سر که آن مردان مرد
نوش کردند آنچ می‌بایست کرد
هر که را شد ذوق عشق او پدید
زود باید هر دو عالم را کلید
گر زنی باشد شود مردی شگرف
ور بود مردی شود دریای ژرف